چون شب پانزدهم برآمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

گفت: ای ملک جوانبخت، گدای سیم گفت: ای خاتون من به فراز کوه برشدم و بسلامت خویش شکر گذاردم و به میان قبّه رفته در آنجا بخفتم. از هاتفی شنیدم که گفت: ای فلان چون از خواب برخیزی خوابگاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها نوشته اند. در آن مکان پدید آید آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که به فراز قبّه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم از این بلّیت برهند و چون سوار را بزنی او به دریا افتد. تو کمان را در جائی که بود در زیر خاک پنهان کن هر وقت که بدینسان کنی آب دریا بلند گشته با سر کوه یکسان شود. آنگاه زورقی پیش تو آید و در آن زورق شخصی بینی، با او به زورق بنشین که به ده روز ترا به کنار دریا برساند. آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا به شهر خود برساند ولی درین ده روز که به زورق نشسته ای نام خدا به زبان مبر.

پس من شادان از خواب برخاستم و بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره ای نمایان شد. من از غایت خرسندی تکبیر و تهلیل گفتم .در حال آن شخص مرا از زورق به دریا افکند. من شنا کرده خود را به جزیره ای رساندم. آن شب را در همانجا بخسبیدم. بامداد برخاستم ولی راه به جائی نمی دانستم و حیران به هر سو می رفتم و گریان بودم و نجات از خدایتعالی همی خواستم که یکی کشتی پدید شد .از بیم به فراز درخت برشدم. چون کشتی به ساحل در رسید ده تن غلام از کشتی به در آمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک به کنار کردند. طبقی چوبین پدید شد، طبق برداشتند دری گشوده شد. آنگاه به کشتی باز گشته نان و خریزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی به در آورده بدانجا بردند. پس از آن غلامان به در آمدند و جامه های نیکو به در آوردند و در میان ایشان پیری بود سالخورده و بلندبالا که از غایت پیری نزار گشته و دست پسر ماه روی مشکین موئی در دست داشت و همی رفتند تا از دیده نهان گشتند.

من از درخت به زیر آمده خاک از روی دریچه برکنار کردم و طبق چوبین برداشتم. دریچه پدید آمد از آنجا به اندرون شدم و از نردبانی به زیر رفتم و به فراخنائی برسیدم که از آنجا دری به باغی گشوده می شد و از آن باغ دری به باغ دیگر گشوده می شد تا سی و سه باغ و در همه ی آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در وصف سخندان نمی آمد و در آخرین باغ دری دیگر یافتم بسته. چون در گشودم اسبی دیدم زین کرده. نزدیک رفته بر اسب نشستم. اسب بر هوا شد و مرا به فراز خانه ای گذاشته دم خویش بر یک چشم من بزد. در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید. من از فراز خانه به زیر آمده ده تن جوان برهنه بدیدم. از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند. از پیش ایشان غمین و گریان به در آمده شبانه روز راه می سپردم تا به دارالسّلام رسیدم و به گرمابه اندر شدم. زنخ بتراشیدم و بصورت گدایان برآمده در شهر بغداد می گشتم که این دو گدا را دیدم. به ایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم، ایشان گفتند: ما نیز غریبیم. پس سه تن یار گشته بدین مقام گذارمان افتاد و سبب نابینائی یک چشم من این بود.

دختر گفت بند از این هم بردارید. پس از آن دختر روی به خلیفه و جعفر و مسرور آورده گفت: شما نیز سرنوشت خویش را بیان کنید. جعفر گفت: در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل

گم کرده بودیم. دختر چون سخن جعفر بشنید و ادب او بدید گفت: شما را به یکدیگر بخشیدم.

پس همگی بیرون آمدند. خلیفه گدایان را به جعفر سپرد که از آنها پذیرائی کند و خود به مقرّ خویش بازگشت. چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدا و آن دو سگ را بخواست.

چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه به دختران فرمود چونکه از ما درگذشتید ما نیز به پاداش آن از شما درگذشتیم. اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگوئید. دختران گفتند: ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.